

1294

Acc. No. = 1294



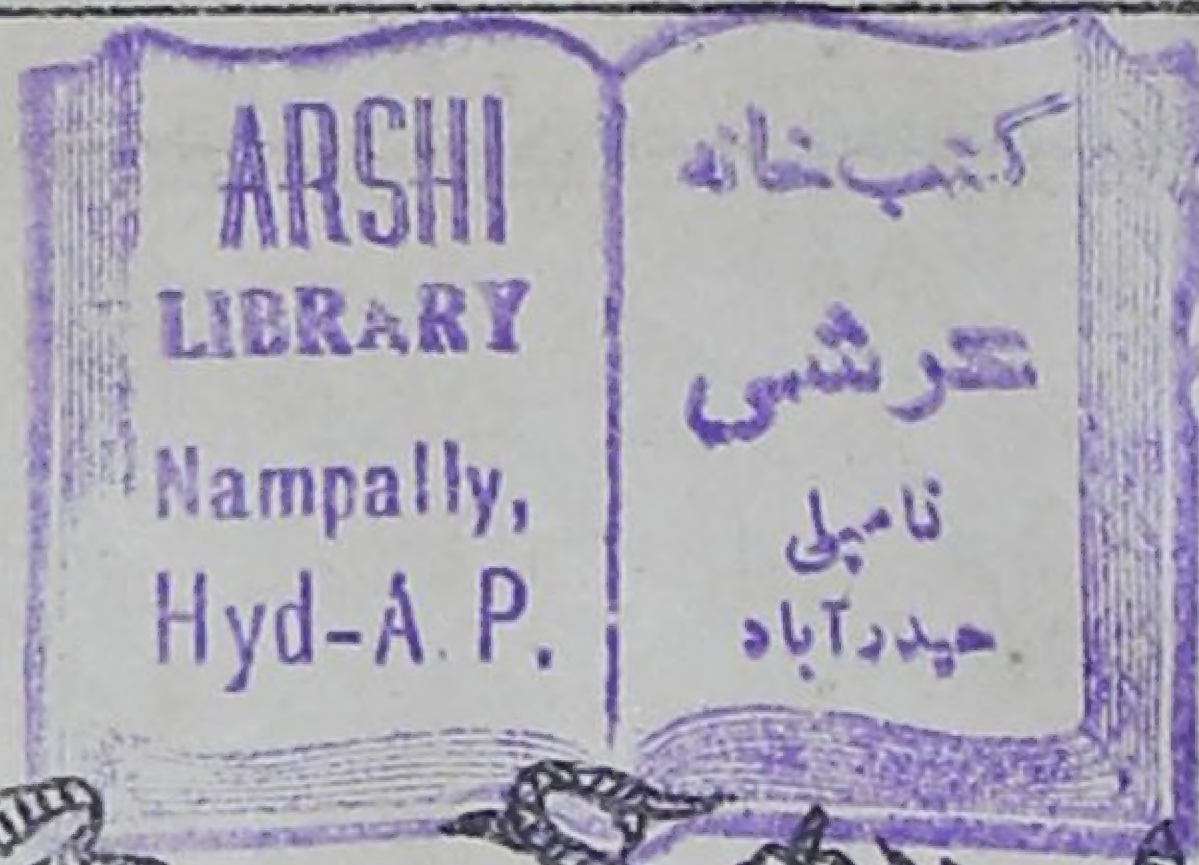
نتیجہ طبع عالیجناب نواب محمد علیخان بھسا درناظم

حسب فرمایش

نواب محمد محمود علیخان بھسا مہتمم یزد حضرت مصنف مدظلہ العالی



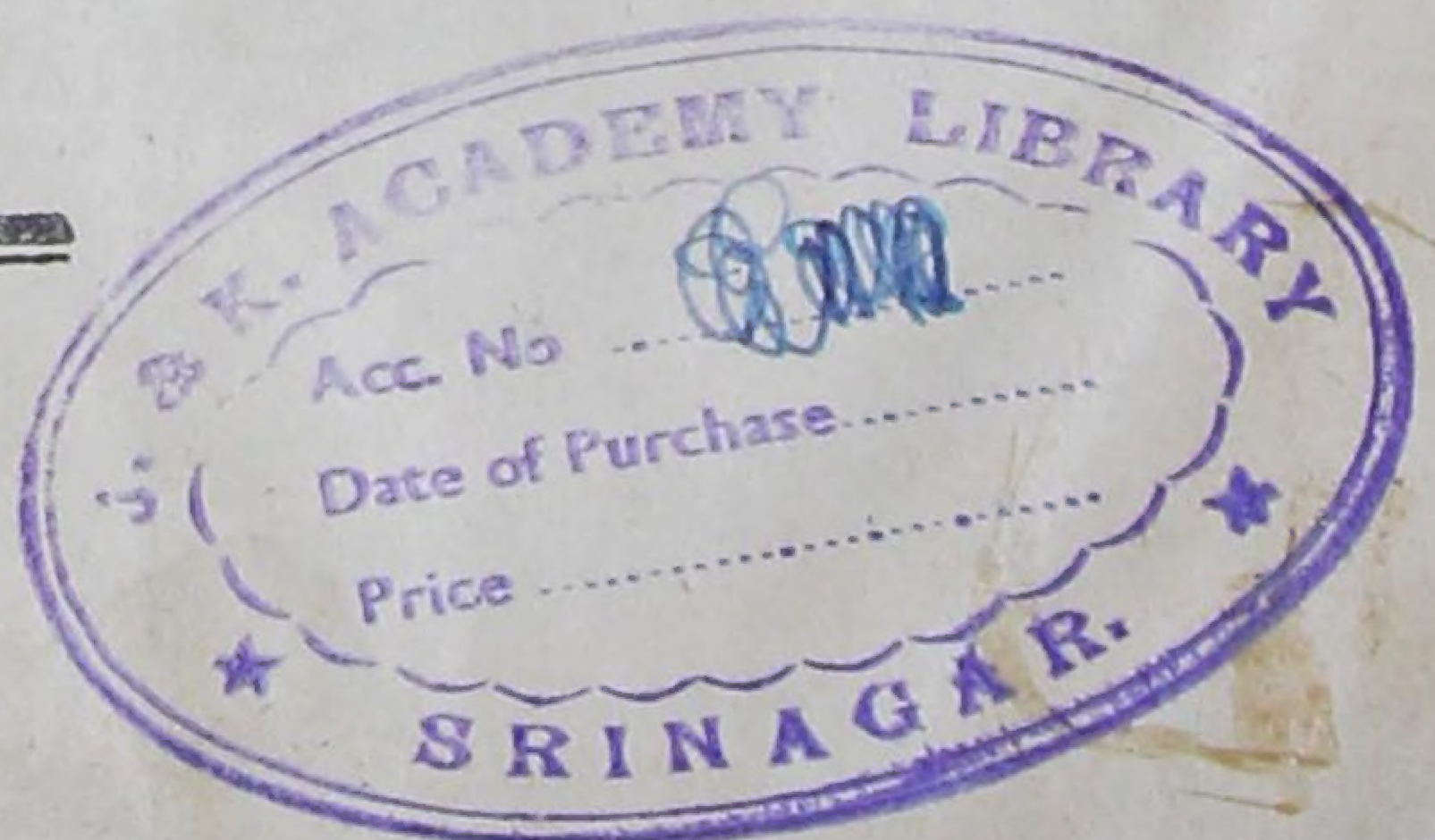
در مطبع سبحانی طبع شد



ہمارے ملک میں فارسی کا رواج بالکل کم ہو چلا ہے -
 مشاعروں کی بدولت چند غزلین جمع ہو گئی تھیں احباب کے مجبور غیب
 میں ردیفوں کی تکمیل کر دی -

اپنے عنایت فرماؤں اور دوستوں کا تہ دل سے شکریہ
 ادا کرتا ہوں کہ انہوں نے اپنی قیمتی تاریخوں سے اس ناچیز اور
 مختصر دیوان کو عزت اور رونق بخشی -

خاکسار
 ناظم غفر





بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

رویف الف

تا بیاید عقل کل از بهر تو تعلیم را
اے خوشا وقت عز و جت از زمین آسمان
تشنه ویدار تو از کس نخواهد جام آب
افت عشق او پس از دیدم پیداشد
بیچ باشد نعمت دنیا بچشم خادمش

کرد خم در پیش تو سر بر نی تعلیم را
گردن جن و ملک گردید خم تسلیم را
زانکه دارد در کف خود کوثر و نسیم را
زانکه نادیده غلامم احمد بے میسم را
مینواد اندکدایش شاه هفت اقلیم را

گر به شرب ز نعلین مبارک جاو
پشت پا ناطق هم اندر جهاد هم

۵

۲

آزمودی بر تش مصاصم
تانی خواهم ز ساقی جام
هر که از نیکی گذارد نام را

قتل کردی عاشق ناگام را
مست می مانم ز صبا کلبش
دولت دنیا بعقبی می برد

از پے مرغ و لم شهباز عشق باز هر جا گستر و صد دام را

باید اے ناظم بر آفتاب

در جهان یک عمر طبع خام را

واله سینه تو ام باغ و چین ندانما
من تو دور چون شدم غنچه دهن ندانما
وقت بهار آمده صحن چین ندانما
کے شود اینک در دمد صبح وطن ندانما
باز چه میکند بن چرخ کهن ندانما

عاشق عارضت منم برگ سمن ندانما
عاشق رو گل چو شد بلبل و گل هم شود
دیر شده که در قفس زندگیم بسیر شود
سزده شام غریتم ساخته مضطربا
در پس عمر یافتم وصل نگار مه تقا

باز کجا رود بگو ناظم خسته از در

شاه دکن ندانما شاه دکن ندانما

از میان خلوت اندر انجمن آرم ترا
تاز صحن خانه ات سوخته چین آرم ترا
از تصور در بر آسمان شکن آرم ترا
بسته پیش زلفش مشک ختن آرم ترا
لیک هر دم در خیال خوشتن آرم ترا
بهر قمر باننش برون و جان تن آرم ترا
اے دل دیوانه خواهم در وطن آرم ترا
من نمی خواهم که سوئے انجمن آرم ترا

سوئے بزم باد اے شیخ زین آرم ترا
غنچه افسرد از خجالت در حیا بنهفت گل
در شب عده نمی آئی چو در پیکو من
اے غزال صحن کایم بالو چشم مست یار
گو نمی آئی به آغوش تصور باے کس
اے دل غمیده پیش پاے یار تملکم
هر چه بادا باد راه کوے جانان طلع نم
چون پیر پیر وانه سوز و تازان قلب عاشق

یک گل دارونه در باغ جها بوی وفا

۵

پس چنان ناطق گویو سوچمن آرم ترا

۹

همسایه را پس ز راه و فغان ما
چون میکشیم مایه کنارت صورت
ولدار هم توئی که فدائے تو گشت دل
گا به زیاده دلی تو آتش نانشد
اے شمع روشدیم چو پروانه رخت
زان سال بختی گشته تو آواره گشتیم
نازند تا بکس گویو سوز خود بتان
اے مدعی ز شعله آیم حذر کن

سوز و که هر شبش تفت سوز نهان ما
بالاتری زو هم و خیال و گمان ما
جان نذر کرده ایم توئی جانستان ما
دیر است گشته نام تو و روز بان ما
گشته است نذر رو تو تا ب تو ان ما
کم شد که در سراغ تو نام و نشان ما
ناید که غیر مدحت شان بر زبان ما
سوز و و گرنه قلب تو سوز نهان ما

۶

باشد که ز تنه در نظمت شود بلند
ناطق هم ز قدر دانی شاه زمان ما

۵

رویت پاکباز

هست اخترش تو اے ماه تابان آفتاب
زلف مشکین بر گل رخسار تو جا کرده است
از خجالت خوی کند مانند ابرو بهار
چون تو برداری نقاب از عارض خود برین

نیست چون سیمای خشانت در خاتم قنار
یا نهان شد در میان سمنبلستان آفتاب
گر نماید همسری بار و جانان آفتاب
میشود آئینه سان بر چرخ حیران آفتاب

تا بکے دل و خیال آن بت ترس بود
تا بکے ناطق هم پرستد این مسکین آفتاب

۷

رویت تا که قشقت

۱۱

از حالت من بادل جانان خبری نیست
شد قاصد من لنگ مرا حالت نرسید
تشرین سخت آبرو کے شہد بریزد
اے رنج برنجیم کہ دل نیست یہ پہلو
من زندہ ازین درد بمانم نہ سیجا
اندوچمن عشق بحر خار نہ روید
رومید ہد آفت پس آفت بشب تھر
دام نہ پس مرگ چہ باشد مگر اے شوخ
در گوشہ زنا قدرئی احباب شستم
تشرین سخت مانند بے گر چہ ولیکن

خون شود دل نالان کہ باہت اثری نیست
یار چہ کنم چارہ کہ پیغام بر نیست
آمیختہ ہر چند بہ لعلت شکر نیست
وے درد بدر دیم کہ مارا جگر نیست
تا چند بگوئی کہ بہ جانم خطر نیست
جز درد بہ بستان محبت شمر نیست
ہر چند خیال تو بگوید ضرر نیست
تا زندہ ام از کوے تو غم شکر نیست
دشمن مکشالب کہ بدستم ہر نیست
چون حضرت ترکی خیالم دگر نیست

ناظم چہ ختم شکوہ بے مھرئی دشمن
از یار بیاران چو بہ الفت نظر نیست

۸

پیش از سر کوئے تو دلم را سفر نیست
صدرہ دل دیوانہ و جوشت زدہ من
دل نیست بدینا کہ درو فکر نباشد
بانا ز بخند و گل تر در چمنستان
جز آبرو و مرقان نبود تیغ و سناش
چون کامل شبنم تو باشد نہ شب تار
چون گرد بگرد و ہمیشہ گرد و رقیبان

جز نرم تو اورا بمقامے گذر نیست
آن کار نماید کہ بہ عاقل خبری نیست
سمر نیست بعالم کہ دران درد شکر نیست
از نالہ بلیل مگر اورا خبری نیست
جز سینہ و دل نیز بجا شوق سپر نیست
مانند رخ خوب تو روشن بحر نیست
لیکن بدر خانہ ام اورا گذر نیست

۹

در بحر محبت شده ام غرق چو ماهی چون موج مرا جانب ساحل گذر نیست

درمان عدو میکنی افسوس صد افسوس
از حالت ناطق به تنویر آخرت نیست

۹

۸

دلم بیا در زنت صبحدم بباغ گریست
سپیده دم چون که کرد خنده گل را
مر انداد چو ساقی سیال از کف خویش
فراق یار کس در جهان نمی خواهد
کنم بغیر نه ظاهراً ملالت دل خویش
کسی که جلوه شمع رخ تو یکشب دید
چو تنگ ست کند گریه با شکفت مدار

چو شب سپید نزدیک هر چراغ گریست
بیا و غنچه دهن عاشقش بباغ گریست
ازین الم همیشه شیشه و ایاغ گریست
چو شیشه دور شد از انجم ایاغ گریست
کس ندید که بکلی پیش زاع گریست
تمام عمر به شهر شب بر چراغ گریست
کس ندید کس را که در فراغ گریست

خیال دولت و صلش ز سر نشد ناطق
کنون ضرور بیاید برین دماغ گریست

۱۰

۱۲

بلند بسکه بملک سخن لوانیست
نه بلیلم که نخواهم چمن مراستیست
هر آنکه گوش کند میشود چرا بیتاب
بشوق عارض رنگین آن گل رعنا
بیش زلف تو از مشک چین نمی گویم
ازین خیال بگوئی تو گردم آتش حسن
نگر نگر که بیا و تو نقش دیوارم

ازان بدیده کوتاه بین نه جای نیست
نه قمری ام که بگویم سبر و جاک نیست
اگر ز درد و الم پر نه ماجرایی نیست
برنگ بکلی شیدا چمن مراستیست
گویی چو قصد کنم دامن این خطا نیست
که تا بیا و تو آید که این گدای نیست
گذر گذر که بسنگ در تو جاک نیست

ز جانے خویش بخیم بغیر ادا و دش
ز بخت بد چه شکایت کنم که میدنم
خذر خذر که نه این کار کا تست آفتس
بهر عروج زوال و بجز زوال عروج

قسم بضعت که درد جگر عصا منست
مصیبت همه آفاق از برائے منست
که عشق بازی جان بازی از برائے منست
نه آن برائے تو منعم نه این برائے منست

بخوان ز مطلع استاد ناظما مصرعه
چه غم که در دل بجایگان نه جای منست

۱۶

۱۱

مرا کارے بآن منکر قناد است
قصاحت حاجب دولت سرایم
بهر پیش زلف تو گویم مسلسل
میسر از غیر احوال من زار
لیکن بر باد و گر خواهی دل من
شبه اے داستان گویش شیرین
کسے مظلوم و ظالم را نپر سدا
بیائے آنکه من سر را نهادم
سوائے وصل دار و دل سحران
بخاکش افکنم چون هو و امروز
پری پروانه سنان مشبب محفل
دست اے عاشق بیدل بعشقش
نباشد فرق در محتاج و منعم

که هیچ از کفر و ایمانش نه یاد است
بلاغت در جهانم خانه زاد است
که احوال بلائے سحر و است
که بر قولش نه اے یار اعتماد است
که از مدت نگوئے تو قناد است
بگو که قصه فرما و یاد است
بشهر تو عجب آیین داد است
نه گاهے دست بر قرم نهاد است
بامیدے بعد افت قناد است
حریفم گرچه از اولاد عاد است
فدائے روئے تو اهور زاد است
عنان صبر هم از دست داد است
که هر دو در جهان از یک شراد است

پس از کسب هنر کاوش با استاد
بعالم مانده ام در خاکساری

کند هر کس که طفل بد نهاد هست
غبار من از ان بروش باد هست

۱۲

ندانم هست ناظم یا که دیگر
فقیر آنکه در راهت ستاده است

۱۳

باز در دل شور عشق دلربا افتاده است
طاقت پرواز دار و نه مجال دمزدن
و ده چه رنگ آورد این نیرنگی خون و لم
من بهانم تو بهانی عشق و حسن تو بهان
اے خوشامر آخوشا جی که در وقت
گل نهید که در قفس گلی قفس اندر چمن
غیر بیرون شدن از قفس تو گردنم شب
زان سبب عشاق را فیرا و ناید بزبان
سربلایش چون بزم کو بعد ناز و غرور
من چه آموزم دلازم وفا آن شوخ را
حاجت زنجیر دارم نه ضرورت های بند
ماند روشن تاپس و ن که اندر چشم من
چون جوانان تا بکے اے پیر امید بقا

باز برق حسن او در جان ما افتاده است
قیدی زلف تو در بند بلا افتاده است
کز نگاه آن پری رنگ حنا افتاده است
با هم این رسم جدائی پس چرا افتاده است
همچو فرس ره بکوش زیر پا افتاده است
این مصیبتها ز من صیاد را افتاده است
در چشمم شایدان چون نیم و افتاده است
کانش عشق تو اندر سینها افتاده است
گیست این پیر یا پیم چرا افتاده است
شد چه مدت که خویش از حنا افتاده است
زانکه اندر پا من زلف و ما افتاده است
سر خاک ره تو بار ما افتاده است
کشتی عمر تو در سیل فنا افتاده است

۱۳

گر کنی سولیش نظر آینه قربانت شود
ناظم شیدا بگویت چون کجا افتاده است

۱۴

بهار شهرت حسنت کجا نیست
نگرد و زانک از دستت بشستن
سرے نبود اگر سودا نباشد
بفکر زلف و رویش هست مصروف
رسانم تا بگویش ناله زار
ز باغ وصل تو گل بر که چیند
نگویم غیر را من را ز الفت
صدای ناله دارم کاروان را
برواز بزم من ای شبنم دوران
ز گلگشت چمن حاصل چه باشد
تقدیر نیست هر کس زنده ماند

بشوق بر دل عالم چنان نیست
که خونم کمتر از رنگ چنان نیست
نباشد دل در و گرد و بان نیست
دل را غم جزین صبح و مسا نیست
رسالی اگر ترا آه رسا نیست
بحوران جانشان التجا نیست
کزین آگاه خزان آشنا نیست
نباشد غم اگر بانگ درانی نیست
که جائے رند جائے پارسا نیست
که رنگ گل جو رنگ دلرانی نیست
نمیرد کس اگر حکم قضا نیست

۱۲

روم ناظم کجا از آستانش
که جایم جز در آن دلرانیست

۱۲

کجا از حسن تو افسا نخواست
بگردن طوق میدارم ز عشقش
جدا زان رونا زرم دل ز پهلوی
بود روزم سیم مثل شب تار
ز گلگون اشک من گردید گلزنک
نخ اند فقه خواهر افسانه من

که واقف در جهان از حال نیست
خیال زلفش از زنجیر نیست
که یاد یار از و گاه جدا نیست
عیان گر صبح رو دلرانیست
بدستش سرخی رنگ چنان نیست
که جز عشقم بیاوشن ماجرا نیست

بدست دل فرستم نامه شوق
اگر باورنداری امتحان کن
خدایا از تو خواهم حاجت خویش
خوشا چشمی که محور و یار است
شود روزیکه بوسه خاک تیرب

نیازم با تو ای باد صبا نیست
که مارا کار خیر صبر و رضا نیست
که خرد است تو کس حاجت و انیست
که بخت غیر از پیش تو تیا نیست
الهی غیر از ینم التجا نیست

۱۵

کنم ناطق دل و جان رجانان
که در دستم بجز این بدیها نیست

۱۷

نظر روز و زنجیر و تابان است
خندک یار که در سینه ام چو بهمان است
از آن بجانب گلشن نمیکند نظر
کنم فدای جمال رخت بو و نادل
وفا کنم که یمن است شیوه عشاق
زبان عیش کجا اعتماد راست باید
شب فراق ندانم چه رنگ می زنی
شنو شنو که قد عکس تو بیدیه من
ندانم این که بخت رود که در و رخ
از آن تصور روی تو من بداد ام
شبه بکلیه تار یک من بکن گذر
تویی که حسن تو عشاق را کس بدشیدا

بشب خیال از آن شام زلف پیکان است
بدل خیال مدارای آب پیکان است
که کوئے یار مرا غیرت گلستان است
نثار حسن تو گرد و جسم تا جان است
جفا شعار کن ای جان که رسم جانان است
بسر که گردش ایام و چرخ گردان است
که روز وصل پس پرده تو پنهان است
نگر نگر که جمالت بچشم حیران است
که کافر از غم زلف تو هر مسلمان است
که لطف زندگی و نیراحت جان است
که روی روشن است آینه تابان است
شوی چو خورشید و ظلم و ستم نه تابان است

توجہ تو اگر گشت مشکل سان شد
کند صلاح و دواع تور و زمین شتاب
مطیع حرص و ہوس نشود نہ مرد خدا
گہ بہ پریشانی اعمال من مکن حسی

توجہ تو اگر گشت مشکل سان است
رفیق من نہ بشب غم یاں حرمان است
شد آنکہ بندہ نفس او سرید شیطان است
کہ نام پاک تو یارب حیم و رحمان است

رسد بجلوس محبوب بادشاہ دکن
چو سایہ بر ناطقہ ز شاہ جیلان است

۱۶

روایت نامی مثلث

تا کجا در ہجر نام الغیاء
عاقبت شد و خیال چشم دوست
در غمت امروزشاید جان دیم
از ستمہائے تو بہت آبی وفا
می خلم در دیدہ دشمن چو خار
تا نظر آمد بھار عارضت

شوق و صلت برد جانم الغیاء
کو چشم خون فشانم الغیاء
تا توان اے جان چنانم الغیاء
روز و شب روزی نام الغیاء
دوستان آن تا توانم الغیاء
مثل گل نذر خزانم الغیاء

ناظران گذشت چرخ پر جفا
در جہان باقی نشانم الغیاء

۱۷

روایت حیم نامی

توئی کہ زلف تو از مشک چین ستاند باج
دل سے نگار بیا و تو دادہ ام از دست
باب بندہ ظاہر شود دل ناپاک

توئی کہ لعل تو گیرد ز برگ لاله خراج
متاع جان بخیال تو کردہ ام تاراج
کہ موسیٰ پیدا نکرد و کہے ز شانه علاج

چکید قطره اشکم چو در غم شیرین	بفرق خویش نهادم بسان گوهر تاج
۱۸	<p>تتم ز ضعف بگویش نرسد ناظم بسان گاه ربود و گسشت چشم کاج</p>
رویت حائطی	
<p>بفرقت پر پرواز را کشاید روح از ان تبار تو کردم که راحت جانی گمان مدار که گویند عاشق تو بس شباب که مرض تو جان بداد بترغ نیست بهندان نفس ای دوست سرسشک نیست که نماید و گر چشم چشم</p>	<p>پے سراغ تو ای جان ز تن برآید روح که بے تو در تن کا بهیده ام نشاید روح که چون روی بمرارشش تن درآید روح کنی چو دیر ز قصرشش برآید روح که نغمه طرب وصل تو سرآید روح بیا بنعشش که تا در تنم درآید روح</p>
۱۹	<p>توید وصل تو مردن و بدنه ناظم را کنون چو دیر رسی ز تنش برآید روح</p>
رویت حائطی	
<p>بنماید از نگار بفصل چهار رخ از نشئه شراب وصال تو سر چشم اشک بیا و گوهر دندان چشم است آن بیت که میردم ز فراقش بسنگ است</p>	<p>هرگز کنم نه سوئے گل و لاله زار رخ آرم بسوئے باده نه چون باده خوار رخ یا از صدف نموده و در شاهوار رخ آخر نکرد جانب لوح مزار رخ</p>
۲۰	<p>از طاعتت بود چو کناه تو بیشتر ناظم کنی چگونه به پرو و کار رخ</p>

رویف دال مہملہ

والشمس بود چہرہ زیبائے محمد
آمد نظر تارخ زیبائے محمد
بامشعل مہتاب چراگشت نماید
آرد شمر نیک بدینا و بعقبی
ممکن نبود طوبی فردوس بخش
این نکته پس از مرگ شنیدم زیکر
عجبت کسب از بحر شفاعت بقیا
دارد نہ تمنائے رخ یوسف مصری
پروا نکند گرچہ شب گور بود تار
آن خستہ جگر خستہ در و دم کہ بخش

واللیل بود زلف چلیپائے محمد
گردید و لم عاشق شیدائے محمد
گر گنبد خضر است نہ جویائے محمد
در دل جو بود و نخل تمنائے محمد
قربان نشود و بر قد بالائے محمد
درمان و لم بود و تماشا شائے محمد
واللہ چہ خوب است تقاضائے محمد
چشمیکہ بود و نحو تماشا شائے محمد
شمع نیست بدل داغ تو لائے محمد
گویند مرا عاشق شیدائے محمد

دل گرچہ شود دور ز پہلوئے تو ناگم
از دل نرو و لیک تمنائے محمد

۴

۲۱

وز چشم تو چشمان غزالان گلہ دارد
بلبل بچین با گل خندان گلہ دارد
دیوانہ و لم تا ز بھاران گلہ دارد
وزند سہب من و اعط نادان گلہ دارد
نادان بود آنکس کہ ردوران گلہ دارد

از کامل تو سنبل پچان گلہ دارد
زبید بچھان شکوہ عشاق معشوق
وحشت بفراید جو وز دبا و بھاری
ہر لحظہ کند غمرہ بمن شیخ ریائی
ما ایم کہ از گردش تقدیر نیست ایم

از سخت رگ گردنت اناظم شید

شب برو تو مقابل مریبان نشود
آیدش عقل کل را بگردایت فلک
بهر نظاره آهسته تو آید ز چین
زلف پیمان و خط سبز تو به کشید
نیست آن مرد یک چشم که چو دیده
همه تن گوش نگردد که شیرین سخن
از چه سدره تو جانب اعدا چو روی
اشک من بود که گوهر به بھایش داند
تازه از گریه نگردد دل فسرده ما
زخم آنست که مرهم نبود در کاش
هر که از دیده دل پرده غفلت برداشت
یست زندان خدا خانه دنیا و فی
ایدل امر عصیت خویش بکن تو بهشت
سائلان را نکند دور زرد و کرم

رو بر روشن چو بود مهر و خشان نشود
کافر عشق تو ز بهار سلیمان نشود
چین زلف تو اگر دام غزالان نشود
خواهش اندر دلش از سنبیل و ریحان نشود
پیش آینه خسار تو حیران نشود
همه تن چشم که بر روی تو ایگان نشود
موج دریای شک من نالان نشود
ورنه هر قطره بنرخ در غلطان نشود
این نخل است که سبز باران نشود
درد آنست که منت کش دران نشود
مخفی از نور نگا بهش رخ جانان نشود
عافل آنست که دل بسته زندان نشود
پیش حق تاز تو وادفر عصیان نشود
آستین شکر آلود لکس ران نشود

چو سرت برانوی من شوی عدل بدو
نه چو قامت صبور بر خود کشید باشد

دل دشمنم به پلوه قدر طیده باشد
چو خطت ز سبزه اے گل بحمن دمید باشد

شده نرگس از چهره پیران شده سنبلیله از چهره پیران
 چشم زار آید جو غزال دشت خوابم
 به شب بجز یادش دل من طپد
 تو در آن زمان بیای بی صید مرغ جاکم
 نه ز تشنگی بسوزد دل من بوقت مرد
 بے جنس وصل خوابان سر خوشی تن فرم

دم سپر چشم و زلف تو اگر ندیده باشد
 بخیاں چشم مست تو مگر میدید باشد
 برین خشک ماسی که نه هم طپید باشد
 بغمت جو مرغ جاکم ز بدن پرید باشد
 دم تیغ تو کمر اے جان بگورید باشد
 چه خوش است این متاع چه کسے خرید باشد

ز خراب حال ناظم چه بگویمت که شب
 بگمان من وانش ز بدن پرید باشد

۵

۲۴

عاشقان را بیشتر ناز تو بسمل میکند
 زانکه دام زلف تو کار سلاسل میکند
 کین تغافل همسری باز هر قاتل میکند
 لیک محبوس هر زمان روسو تحمل میکند

چشم جادو فن نه تنها سحر بردل میکند
 اے پری دیوانه خود را منہ پا بر بند
 اے مسیحا بر مریض خوشی تن رحمت
 گر چه میداند که از بے پردگی لیلیا دور

حاسد بد گوئے را گوید نه دانا ترست
 زانکه اے ناظم نه عاقل کار جاہل میکند

۸

۲۵

دیدہ ابر بھار را ماند
 باغبان خار زار را ماند
 بے نوا و نزار را ماند
 لاله داغدار را ماند
 گھر آبدار را ماند

داغ دل لاله زار را ماند
 چمن سبز پیش عارض یار
 عاشق خسته تو اے شبنم
 بے گل روئے تو دلم ایجان
 اشک من در خیال دند

شب گور است سخت لیک
سبزه خط بگر و عارض یار

شب بجزان یار را ماند
سبزه تو بجزار را ماند

۲۶

غیرین خال رویش لایق
نافه مائے تن را ماند

۱۵

واقف دلت ز حال جگر خستگان نبود
سرو چین یسان قدت آجوان نبود
صد بار کردمش شب وصل امتحان
جان را فدای حسن تو کردم از آنکه دل
شب گفت تا حکایت عشقم بزم یار
ماندم زنده در شب بجز تو ناسحر
آن آتش که خرمن عمر عدو بسخت
کردم دل برشته خود نذر شاه حسن
اے وحشت از طفیل تو امروز دست
سخت این چنین است گردش چشم تیار
رقم سبک چشم زدن تا بگوئے یار
بودیم ما بصحبت شیخ ریاسند
کردم چنان فغان ز غم فرقتش که شب
کردی علاج زخم جگر مائے دشمنان

بر عاشقان نگاه تو اے دلستان نبود
هم رنگ عارض تو گل گلستان نبود
لیکن شکر چو بوسه شیرین لبان نبود
قابل پیشتار تو ای جان جان نبود
باقصه خوان که یاد خیرین دلستان نبود
مارا بسخت جانی خود این گمان نبود
پنداشتی که آه من ناتوان نبود
بهر کزین بدست گدا از مغان نبود
مارا گذرو گرنه بگوئے بتان نبود
زین راز ما خبر بمن اے آسمان نبود
ناز م به بخت خویش که خواهم گران نبود
آندم که ذکر بیعت پیر مغان نبود
خواب شناید یکه همسایگان نبود
چشمش مگر بخت دل دوستان نبود

ناظم رسید بر سر نعشم سگ حبیب

۲۷

آندم بحسب من که بجز استخوان نبود

۵

می ندانستم که در غم دیده پر خون چون شود
گرچه افزا ز دست خود را مگر ای باغبان
سیل خون جاری شود و ریادش آب زنجار
گر نیارم یاد هر دم حال روز وصل را

رفته رفته قطره های اشک چون شود
سر و پستان همسر آن قدموزون چون شود
از دو چشم من بجان آن رو گلگون چون شود
شاد و شادان در شب غم قلب بخون چون شود

۲۸

با هزاران حیل آرم آن جوان را در غل
لیکن کما ظم مطیع این پیر گردون چون شود

۹

یا در لف و رخ تو صبح و مسامی باشد
هر زمان دیده من واپس دیدار بود
گر تو باور کنی گیر و بدستش بر بند
ما بهمانیم که بودست فاطرت ما
کاروان را بود آرام ز بهر ای من
زندگی را چو حجاب لب و ریادانم
ورع عشق است که داند نه دوایس
گرتو آگاه شوی که نگذاری دستش

وردمن سوره و لیل و صبحی می باشد
گوش من منتظر صوت شما می باشد
خون من سرخ تر از رنگ حنای می باشد
تو بهمانی که ترا پیش جفا می باشد
زانکه آواز فغانم چو درامی باشد
موج این بحر چو نقش کف پامی باشد
ورنه درد هر زهر درد و دوا می باشد
زانکه از پائے کد او فاع بلا می باشد

۲۹

آید آن شوخ چو ناظم سو ویرانه کن
همیش فاقه شرم و حیا می باشد

۹

ورود در سینه بلبه و بکامی باشد
در شب بحر خیال تو انیس دل ما

این همه در شب غم مونس پامی باشد
که دم ضعف نه خس کم ز عصا می باشد

این همه خام خیال تو بود ای ناصح
فرض کردم که نیست و خدنگش بر من
وصف بالائسای تو در زیست شیخا روم بود
بله پس هست هر آنکس که بدنیاش کوشد
کیمیایست قناعت به تلاشش بر گیر
فضل خالق نبود بجز توانگرش

صبر اندر دل شوریده گجای باشد
زخم گیر نیست بدل و پیرامی باشد
زان عیار هم پس مردن بهوامی باشد
طالب راه خدام در خدای باشد
زانکه این خاک نه تر طلا می باشد
دست لطفش بسیر شاه گدای باشد

قدر دشمن نبود چون سرگوشش ناظم
بوم در منزل آن ماه همامی باشد

۱۵

چو طوبی قدرت شمشاد اولم نخواهد شد
اگر ای شمشاد دشمن نیایی در بر من
بهر محبه گر چه طاهر میشود برکتی که درون
روم چون کوه کن به راه قاصد تا کوشش
ستم چندان که منیخواهی کن ای عالم که ایام
شمشیر جفا یا محبت که خون من بر
سخن از شمشک چین گفت خطا کردم خطا کردم
بیاس خاطر آیار از زان میکند جان را
اگر خیرم ز بیم یار بر خیرم من از عالم
نگویم حاسدان را بد که من این نیک میدم
خیال عارض دلدار و سوداگر زلفش

بزرگب لعل رنگیت گل حمزه خواهد شد
مگر در انتظار چشم من به در نخواهد شد
ولیکن باه نو چون ابرو دلبر نخواهد شد
که شیرین قصه هجرتش از بر نخواهد شد
لبم در شعله تو و ابر و او نخواهد شد
جدا لیک از کف من نشد و ساق نخواهد شد
که همچون غریب زلف تو مشک نخواهد شد
و گرنه در جهان چو ازین بخت نخواهد شد
که اندر شمش چهرت جای ازین نخواهد شد
کسی از کوه اندیشا بمن بهر نخواهد شد
جدا از و نخواهد شد و من از سر نخواهد شد

چه خواهم و مگر گمانت چه گویم وصف آید
اگر گوهر شود و هر چه بداند انت مشهور هم
همین دانه همین گویم همین گویم همین دانه

چنین شتر نخواهد شد چنین شتر نخواهد شد
که هرگز گوهر از دندان تو نشتر نخواهد شد
که چون سکی سخن سخن سخن شتر نخواهد شد

نخواند دشمن از نظم نباشد عیب کاظم
که بیند مهر را در روز از شتر نخواهد شد

۳۱

۵

دلیم چنان محرم نگار می کرد
که بسوزد من کشته و نمی بینی
خیال جمله جهان را کنم ز سر بیرون
تمام عمر اگر من شنای او گویم

بشاخ گل که گلشن بهار می کرد
دلیم بنرم تو پروانه وار می کرد
ولے جدانه سر آن نگار می کرد
دلیم نه سیر ز او و نه یار می کرد

فتاد عکس خوش در دو چشم من ناظم
مگر نگار سر جو سار می کرد

۳۲

۵

بیت دال معجم

نه در گلوی تو و آویخته از آن تعویذ
طلسم جمله جهان را ز چرخ پیر طلب
به کاغذیکه نگارند صورت زیبایش
ز خون دل بنویسم نقش حسرت ترا

که دارم از خط آن یار محرابان تعویذ
چو بستن است به بازو آن جوان تعویذ
بشوق میکنندش پیر و هر جوان تعویذ
تعجب است نباشد چو خون چکان تعویذ

گمان کند که به ناظم شود محبت
از آن کشاد بازویم آن جوان تعویذ

۳۳

۱۲

بیت رامیه

از تنهائی هر ولی شد ایندک دستگیر
 به چو کل طور پندارم که باشد هر خلق
 رحمت حق عاصیان را دوست میدارم
 هرگز از خورشید محشر غم نباشد در دلش
 چون نگرود مشکل آسان از دعایش جهان
 هر کس خواهد شد از خوان لطفش بهره یاب
 بر لب خوان نباید وصف در دوش برین
 رحمت للعالمین شد خاتم پیغمبران
 از مسیحا کس نمی جوید علاج در دوشش
 هر ولی اندر جهان بر اتقان ازان بود
 عقده لایحل خود را با وسیره ام

دستگیر از هر حق شد حق بر اوست دستگیر
 هر چه چشم بصیرت خاک پاک دستگیر
 دستگیر از بهر من شد من بر او دستگیر
 هر که دارد فرق خود بر لوائ دستگیر
 هر محال از حق شود ممکن بر او دستگیر
 رو کند چون من سو مهان او دستگیر
 گریه بیند گلشن فرحت فرا او دستگیر
 دوش پاک هر ولی شد بر او دستگیر
 نادان مشهور شد در انشقاق او دستگیر
 فخر باشد اتقار از اتقا او دستگیر
 تا کشاید ناخن عقده کشا او دستگیر

۳۴

دولت کونین را اندر جهان زندگی
 بالیقین یا بیم ناطم از دعا دستگیر

۸

پروین

بجاها ان نگند اهل علم قصه دراز
 خیال رو تو هست انگار در فکرم
 غرور حسن ترا من بجان خریدارم
 گذشت عمر که از سوز تو سخن گویم
 بقتل من چو شدی مستحضر بسفا کی

سبوز آب چو پر شد نمی دهد آواز
 گمان مبر که شوم با خیال کس همراه
 که لطف خاص بود عشق را ساز و نیاز
 که بجال من خسته ای ستگر ساز
 خاکم آنکه شوی باز صاحب اعجاز

اگر ز گنج قناعت نصیب بخوای
نگاه هست بلطف تو خاکساران را

غان نفس مگردان حریفان زره آزار
نظر بسوئے غریبان کن آنکس غریبان

۳۵

ز دست ضعف یا منش نرسیم ناظم
چو عند لیسم و تا گل نمی شود دیوار

۵

روایت سیمین معجمه

روز یاد درو زیبایت دل داریم و بس
بگل رویت بگلشن گل چو خار آید نظر
محو دیدار رخ دلدار را با گل چه کار
که عرض اریم از کشت عمل در زندگی

شب شوق زلف مشکبونت لب لعلیم و بس
زان بصر باغ بکبار ارمی ز اریم و بس
تا نظر اے باغبان بر رو او داریم و بس
نخم الفت در دولت آیارمی کاریم و بس

۳۶

یا در خسارش بر آن دارو که گل را ننگیم
در نه اناظم ز گلشن خست بزاریم و بس

۱۱

روایت شصین معجمه

هر دم گرفته خنجر و تیغ دو دم مباحش
سیما چو آفتاب رخت مثل ماه تاب
از دست یار ساغر صحرایا کشم بدام
خواهد دلش که ترکب ستم با کند مگر
کافیست از تسلی من تیر خنجره ات
دار و بران فراق کز امید بگذرم
شاید که حرم تیر شود و موجب نجات

لله در سر سر من اے صنم مباحش
با این جمال باخته جور و ستم مباحش
ایدل در آرزو و سر جام جسم مباحش
گوید غور حسن که گرم کرم مباحش
اے جان بفکر بستن تیغ دو دم مباحش
گوید یوا وصل که مایوس هم مباحش
بظن ز اهل بیرون پیش سرم مباحش

راه عدم به پیش و اجل در قفایست	غافل بعیش و عشرت و ناز و نعم مباش
ترسم شود که بهره شداد و حشر تو	منعم در آرزوئی بنده ارم مباش
و این خیال پیش که فدا چه بگذرد	امروز شاد کام درین دارم مباش

گیرم که ملک مال همه را بر آست
ناظم مگر بالفت و ام و دم مباش

۳۷

۵

روایت صفا و مهمل

کس نمی گردد ریا اندر جهان از دام حرص	مست گردد و هر کس در زندگی از جام حرص
تا نباشی دوازده و سه تا نیایی خروشان	بر زمین دولت افتی ای حرص از جام حرص
از قناعت بهره می یابند نه ز خوار شدن	بمحو طامع بسته اند در دام حرص
می شود محروم طامع از نعمت اندر جهان	در نوشتن به نقطه آمازان روانم حرص

دلت تواری هست ویدام از چشم خود
تا نیامد بزبان آناظم من نام حرص

۳۸

۵

روایت صفا و محرمه

دارم کجا بعشق تو از بخشین غرض	باشد که از تصور است این غرض
و کوئی یار باش که در برم یار باش	دارم نه از تو ای دل اندو کین غرض
بستم طوح دل چو طراز رخ نگار	هرگز مرا نماند به تقاش چین غرض
در یاد زلفت یار بسوئی تو بنگرم	دارم کجا زیبویی تو ای مشک چین غرض

ناظم کشم شراب محبت ز چشم یار
باشد نه از سبوحه و از سائیدین غرض

۳۹

رویف طائے مہملہ

۵

رسم است اینک یار نویسید به یار خط
افسوس بقراری دل را علاج نیست
عاشق که عرض حال بمعشوق خویش کرد
گویم اگر چه عمر روان را که باش باش

گایه مگر نوشتنت نه سویم نگار خط
هر روز سوئے یار نویسید نه را خط
گویا گدا نبشت بر شمع یا خط
لیکن امید نیست نویسید نگار خط

۴۰

در حیرتم که هیچ جوابش نمی دهم
چندان نوشتنت ناظم امیدوار

۵

رویف طائے مجمر

ز دلم زلفت تو باشد و دلم کجا محفوظ
گرفتم اینک نیائی بمیکده زاهد
عبار را تو ای شهسوار میدارم
بخت که نیست ترا قدر گوهر آدام

خدا کند که بمانم ازین بلا محفوظ
مگر ز طعن رندان شوی کجا محفوظ
درون دیده خود همچو تو تیا محفوظ
که همچو چشم نداری سر شک را محفوظ

۴۱

ز شورش بای رقیبان منم ناظم
ز بانگ سگ که نباشد که گدا محفوظ

۵

رویف عین مہملہ

بودم نه از ستم بازان نازنین توقع
در باغ عشق روید خار و بلا بارود
اقرار وصل کردی گفتی خداست شاید
صد بار از مودی باز از وفا چه پیری

میداشتم ز دستش هرگز نه این توقع
این را سمان توقع وان از زمین توقع
هرگز نگذاشتم اے مہ جبین توقع
ایجان مگر نداری از من چنین توقع

۲۲

ختم است بزنگار هم ناز و ادا نموده
ناظم چنین ندارم از حور عین توقع

۵

رویت غین معجمه

حاصل هر کس نباشد در جهان راحت
بیم گلچین خوف صبا و از دلش گزیده
بیک گل رویش بگشتن تو که گلگشت با
گاه باشد صبح وصل و گاه باشد شام
زانکه ممکن نیست باشد هر زمان راحت فراغ
تا نیاید بلبلی اندر گلستان راحت فراغ
بے رخس باشد کجا اے باغبان راحت فراغ
در جهان ممکن نباشد جا و دامن راحت فراغ

۲۳

تا نیاید دولت و صلش نگر و مطمین
ناظم دل خسته را باشد چسبنا راحت فراغ

۵

رویت فا

چون توانگر نیست ایدل گرچه از زلف
من بشوق پائے پوشش تا رسم در برهم او
گر شود آگاه از شوق دل دیوانه
قصه قتل من مکر امروز میدار و بدل
لیک بجهنم نذر جانان بهشت را سر بکفت
آن ستمگری نشیند بجهنم خنجر بکفت
و سست دهنم و رنگیر آن بری بکمر بکفت
ورنه آن نازک بدن میداشت خنجر

۲۴

ز بدرامن می خیم کیس و چو رند می پرست
یار من آید چو ناظم پیش من سیاه بکفت

۵

رویت قاف

خوشتر از گلگشت باشد ویرانان عشق
حال جوش گریه من نیک بنگر چاره گر
اینقدر زنا شر نباشد قاف و چو ناله عشق
گشت یک چشم چو چون دیگر چو ناله عشق

باشد آه من جهان سوزن بجز آن یار
ایان بود اشعار من نه کنین تر از گلها که تیره

ابر دریا بارگرزد و دیده سرخون
کاید اندر زمین من مضمون تو اکنون بعشق

۴۵

شهرت دیوانگی زما ظلم دل خستین
که چنان مشهور شد از جهان مجنون بعشق

۵

رویف کافیه

شب گوار چه داری ای انسان تار یک
گرچه رفتم به چین از بے گلگشت و
بهم نفس حال شب تار چه پرسی از من
شب بیکور زنده ام که چسان میگذرد

یک سرگز نبود چون شب تار یک
بے گل رو تو شد صبح بهاران یک
روز روشن چو شود در غم جانان یک
شد شب مه چو پیاد رخ جانان یک

۴۶

روکش صبح بود گرچه بیاضم ناظم
دانشش ایک عد و چون شب تار یک

۹

رویف لام

روز و شب است محو خیال نگار دل
سوگند میخورم که نیایم ولیک راز
آید صدای ناله زرد پوار دور مدام
ای گلزار جانبیب گلشن جو میری
در زندگی چو داشت خیال وصال یار
شاید که جان بوعده وصلت و دین
قربان کنم بحسن تو ایما گنی اگر

ای عشق رحم آر بنا کرده کار دل
آرد بگوئی یار مرا بار بار دل
گرید بگو یا چستان زار زار دل
افتد به سیرگاه تو این دایه دار دل
راحت نیافت بعد فدا و قرار دل
یک عمر شد که میکشدت انتظار دل
جانم بلب رسید گزین بیقرار دل

و کن خیال رخ و زلفت یار را | یار و کن ز سینه ام اگر کار دل

۲۵

روز حساب رحمت حق گشت چون
یا ظلم زجرم خویش چو شد شمر سار و

۵

رو بخت میم

در دل خود نه تمنائے بهارے دارم
گریه پر سینه بخت اُلفت احمد داری
هر زمان فقرت او مثل سپندم سُوز
تا شدم عاشق سیمائے تو مثل سیمای
در نظر زانکه خط سبز نگارے دارم
بے تامل گنم این عرض که آری دارم
در جگر از تپش عشق شعله دارم
نه سکوئی نه تسلی نه قرارے دارم

۲۶

ناظما کل بصر تا نبود در کارم
که بچشم از ره او گرد و غبارے دارم

۵

بشوق شمع رویش چون بسو آنچرخ رفتم
بیاد لعل ز گیش که سوئے من رفتم
بشوق عارضش کردم رخ خود جانب کلها
بیاد عارض تو گاه دیدم شمع محفل را
بهرم مدعی بامن نه چون حر زوی آب
بسو کلبه ام چون نادی امشب بختها
پر پروانه سان غلطیم و از خویشتر رفتم
بشوق زلفت مشکینش که سوئے ختن رفتم
بیاد قد بالایش سوئے سر و چین رفتم
بشوق روئے زینت که سوئے چین رفتم
ازین حسرت چو بیا از جسم من از آنچرخ رفتم
و مدتا صبح از عالم من آبیان شکن رفتم

۲۷

نه کس همراه شد بامن یار و وطن ناظم
بصد یاس و الم تخامن خراز و وطن رفتم

۱۱

در سینه داغ زان رخ انور گرفته ام
سو و ابسوز زلفت معنبر گرفته ام

ایدل منال از غم حقیقی که مابدست
 نگشته ایم نحو خیال رخ نگار
 در یاد ابروان تو بجز ملک خویش
 ز خجرت نداد و شکست که بلند خست
 خون دلست در غم بحیرت چشم ما
 گاهی نظر بیدار حیران ما فکن
 اے تو نخل در غم قد بلند تو
 سخت است الفت بیت بهر سبب
 با این و آن چه کار که در برم شاعر

دامان پاک شافع محشر گرفته ایم
 انگشت در دمان و بخت گرفته ایم
 اے شهر سوار تیغ و سپهر گرفته ایم
 تا کار نامه برز کبوتر گرفته ایم
 ساغر کجاست با ده احمد گرفته ایم
 کین آینه ز دست سبکد گرفته ایم
 جادو چمن بیاض حشو گرفته ایم
 این نکته یاد از لب آذر گرفته ایم
 داد سخن ز شاد و سخنور گرفته ایم

۲۸

از دل هوا آن لب رنگین می رود
 ناظم بخت اگر چه گل تر گرفته ایم

۱۲

نه آشنای رفیق نه همنشین دارم
 چسبیت است بسیمای برق آسمان
 چو عند لب نترسم ز آتش گلها
 شود نه تاز غم غیر واقف اندر برم
 به پیش و اور محشر نایم اے گردون
 یقین که پاک نشوید بجز دست کرم
 به پیش از لب تو از مشک چین چین
 رسید تا بمشامم شمیم کا کل یار

مگر تصور آن یار به حبس دارم
 که آن چنان دل مضطرب نه چنین دارم
 از آنکه الفت رخسار آتشین دارم
 از آن چشم دم گریه آستین دارم
 بدل که از کف تو زخم تیغ کین دارم
 ز افعال عرق آنکه بر حبس دارم
 خطا نموده ام و چشم آفرین دارم
 نه شوق غمیر سارا نه مشک چین دارم

نثار بر درختخانه میکنم جان را	از آن که مهر بتان عدو دین دارم
بپاس خاطر جانان سکوت و زریتم	نه من اگر چه باقرار او تقسین دارم
گذر گذر که ترا نیست خبر و لم راهی	بیایا که خیال تو بهنشین دارم

تصویر رخ یار است در و لم ناظم
ازین خیال نه حاجت بهنشین دارم

۵۱
۲۷۹

روایت نون

سوئے کویت عدو دویده کن	اول ای یار اور سید که من
کیست گفتم شود بسیار نثار	دل به پهلوی من طپید که من
کیست قربان رو من چون گفت	صبح از آسمان و مید که من
گفت مائل به بوزلفم کیست	از گلستان صیاف و زید که من
کیست گفتا چون دست زنگینم	خون ز چشمان من چکید که من
گفت و پیش قامت که رود	سرو از بوستان دویده کن
گفت قربان فرق من که شود	مرغ روحم ز تن پرید که من
شب چو گفتم بانتظارش کیست	خواب از چشم من رسید که من
گفتمش پیش تو مرا که شد	غمره اش خنجر کشید که من

گفت در زیر تیغ من که شود
گر دم ناظم خمید که من

۵۰

۱۰

هر کسے دار و نظر وقت سفر در آستین	نامه را بچنان بکن نامه بر آستین
یوسف پیدا و بدست جلال عالم آستین	چون در خلقم گرت بود نمرد آستین

<p>اشکب میر نریم نه در بحر تو آوری یا حسن نیست و رار وقت آرایش ز دوست یگان پرورد و نه گریه و نه گریه پس چرا گرد و گردش این دل من چوین چون نه بگریم من از زان جهان کز قتل و سبازی می ترسم از هجوم کافران از براسه تار و زرخ و اعطاد ارم</p>	<p>چون صدق می پرورم لو تو ترور از سر لطفش چید مشکب ترور استین همچو مرغ جان ترا مرغ سحر و استین گزندی جان من تنگ شکر و استین هر زبان دار و نهان تیغ و ترور استین زانکه می باشد با وقع و ظفر و استین چشم تر برداشتی و امان ترور استین</p>
--	---

از تیر دل در دل شب گزینی ناظم دعا
 تا سحر پیدا شود رنگ اثر و استین

۵۱

۵

<p>باز و ابرو دس تو خنجر چه تواند کردن شمشیر که تر نشود ز اسب لطیف در جهان بیهوده کس نشو کار گس نیست و خلوت و لدار تراره ایدل</p>	<p>پیش مرگان تو نشتر چه تواند کردن پیر زن باز و زویر چه تواند کردن چون جدا گشتن تن سر چه تواند کردن شور و غوغای تو بر چه تواند کردن</p>
--	--

کشور نیست باز و زویر گیری ناظم
 بهمت بادل و لبر چه تواند کردن

۵۲

۱۱

<p>پسند خاطر آن شوخ شد طر زبان من بدو اسب به پیاری الغیاب استیلا بهتاع دل ترا بسیر و ام آیه خوبی اگر امسال هم آن گل نیامد بیگان کرد</p>	<p>بجدا شد که واقف گشت باز و دستان من که از کف میرو و بیرون عشق او عنان من فدای تو نشود هم بعد ازین جنس و ان من رفیقان از خزان بدتر چهار گلستان من</p>
--	---

فیضان مشک بر زخم دل من بقدر قاتل
 ندیدی ز سر شاخ گل اگر اسے سرق گلچین را
 سر شک چشم گرفتند خشک از آب هم یکن جیر
 شتاب آئے مسیحا و هم بیاد و تنایا نام
 غرور حسن را بنکر که هر سه آن پیری بیکر
 بسا آن حضرت تری بگو حال دل زارم

مباد و آلتخ کرد و بر سگانش استخوان من
 نظر آمد چسان در کج گشتن آشیان من
 که سوز و بحر و بر را بیکمان سوزن خان من
 که آمد از غم حیر تو جانم بر لبان من
 بگوید یا سه نویستی چون ابروان من
 صبا گر بگذری سوئے دیار و دوشان من

بجائے گوهر نظم بعالم کس نمی خشد
 اگر خشد بخشد ناظم شاه زمان من

۵۴

۱۰

چو خاکستر فلک راز و سوزان میتوان کرد
 مرض پوشید از چشم طبعان میتوان کرد
 بیاد آید و چشم تو در دشت ختن فتنه
 اگر دست جنون از دامن دل دست بر دارد
 نه بر تو جبر نخواهم نه صبر اندر دلم آید
 بسوئے خانه ام آن گل اگر آید بے سیرش
 بسنبیل و صف زلف آن جنم گفتن نمی تواند
 بوصف تو بچار سب خطت آگل رعنا
 اگر دانه که میدارند یار کشیدن خا

زین غرق خون از چشم گریان میتوان کرد
 نه پنهان و در دل لیکن ز جانان میتوان کرد
 نظر بر دیده مست غزالان میتوان کرد
 غریزان چاره چاکت گریبان میتوان کرد
 نه که این میتوان کردن نه که آن میتوان کرد
 دل پر داغ را رشک گلستان میتوان کرد
 نه ذکر قاتش با سر و بستان میتوان کرد
 دل فسرده را چو غنچه خندان میتوان کرد
 حدیث عشق را سیرینان میتوان کرد

از آن هر لحظه باشد دامنم چشم که ناظم
 که پنهان گریه مادر یا دجانان میتوان کرد

۵۴

۱۰

سرت گردم که می پرسد نه لعل تو ملا من
 گنی اے نامہ بر و درم او گر عرض حال من
 بگریم چشم تو چنان بگریست میدانم
 چه می پرسی چه می بندی چه می بینی
 عدد و پاسبان تو از آن نگذاشت در
 بیا اے مدعی چشم اگر تاب سخن داری
 نه من تنها براه یار فرشت راه گردیم
 تو بر مسند نشینی من به پا انداز چشم
 منم اندر جهان کنز بخش بیگانگان گرم
 بشوق اے باغبان سرو چین گریه باران
 شب بچشم شب بکوه راست لیکن نین
 غلط گردم ترا اے آشنا از خود جدا گفتم
 از آن اے غیرت لیلی دل من قفس ماند
 رسد عشاق را بر پائے جانان بوسه دادن
 حسینان جهان را که بچشم حق نگریستی
 بحسن روز افروزش خورم سو کند آید

شدم قمر بان چشمانت که می بیند
 نباشد هیچ چشمه کو نگرید بر ملا
 که خواهد شد نه تر از اشک وقت انتقال
 خراج من خیال من دل من خسته حال من
 که او بچاره ای جان بود اندر احتمال من
 که تا حرفه نگیری در پس من کمال من
 که دار و شوق یا بویشتن قلب پامال من
 زوالت آنچه باشد مستحکم باشد کمال من
 مگر از دوستان در آن کس بجای ملا من
 نخواهد شد بسان قامت آن نونکال من
 که از صد غید فزون است صبح وصال من
 که عکس روی تو هر دم بود اندر خیال من
 که در عشق تو باشد همچو حالش از حال من
 چرا و امن پیشانی زرق پامال من
 کشائی لب لباس پر طریقت بر خیال من
 که از دیدار جانان بشود آشفته حال من

بدل شرم کنه را دوست بیا میدانم

که بار و آب حمت از چشم انفعال من

۵۵

۱۴

خرم تو خواهم که نباشد سخن من

اے خالق چشم و سر و گوش و بین من

اسماء

<p> کاند رره یار است مدت وطن من باشند نه بحر روئے تو روئے سخن من گیر درخت زنگ گل گلبدن من بر باغ جنان خنده نماید چمن من گرد و بدل از عیش تو رخ و سخن من باشد که نه جز بوی وفا در بدن من زان طعنه زند چشم ترم بر دهن من و زید بتا بر سر مویش کفن من از وعده هر روز تو پیمان شکن من غیر از تو کس نیست که در انجمن من تار نیست نه باقی به تن از پیرهن من زهر است ولیکن بپای دشمن سخن من کافی است مرا ترک شیرین سخن من هر چند نه شایان تو باشد سخن من </p>	<p> در صبا گو بحر زان سخن من زخم جز غم عشق تو بجا کم ز میان گلزار پیک سیر خرامی از چشم حقارت منگر داغ و لم را اے مدعی انجام من آغاز تو باشد پیغام رسانید ز من با سگت گویش از خنده نشد آنچه که از گریه ریودم چون شسته ام از فرقت زلفش پس دانی که چچا ظلم رود بر دل عشاق اے حسرت دیدار مرو از دل نا لایان صد پاره ز دست سگت در بان تو شیرین بود از شهید بکام دل احباب هرگز نه کنم وصف شکر نیری صائب بروصف تو اے ختم رسل ختم کلام است </p>
---	--

تاظم چه زنی حرف بوصف شیرین

کافی بود از بھر تو شاه دکن من

۵

۵۶

رویت واک

میجو قهری میکنم هر خطه کو کو بلوچه
 زانکه میباشد بھر جاطاق ابرو و پرو

و مبدم گریم ز شوق قد دجو جو بگو
 نیست فرصت تابسو کعبه بخوانم

ملک اندر باغ و آهوسیت در صحرای
مثل خار آید نظر نگهانی تر در چشم من

میشود چون نقش خوشبو گیسو سوس
چون شود اسه باغبان آن یار کز دور

۵۴

شب چشم زان مست ناظم از چشم زلف
تا ناید عیب من آن عین من مومو مومو

۱۰

رویت با هوز

چون نهد پیش نظر آن ماه پیکر آئینه
وار و آن طفل حسین هر دم نظر بر آئینه
در خوش خنده آتش طغان آمد نظر
لوح دل را و قصه آن تیر مژه بنموده ام
آبگینه گشته بجز تو در روز محرم
که ترا دیدم کردی بت تراشی ای صنف
الشمس آئینه رویان کرد صافم این نقد
چون بشب آن ماه پیکر عزم آرایش کند
تیره دل از صحبت پاکان نمی یابد جلا

تا بد از عکس جمالش مثل خورشید آئینه
ساخته اسه کاش از چشم سکندر آئینه
گشت مثل دیده حیران که ششدر آئینه
کرده ام اسر و زوادر پیش شکر آئینه
شب چو آید میشود ماه منور آئینه
ساخته از چشم دل صدف آذر آئینه
در دلم هر شئی نظر آید که چون در آئینه
جائے آئینه بود پیشش قمر هر آئینه
بنگر و اعمی کجا پیشش نمی گز آئینه

۵۸

رو پاکان بنگر اسه ناظم که باشی صفا
مینماید زانکه هر عیب و هنر در آئینه

۶

خسارالم نه در دل سهل شکسته
اسه قیس از غم تو بلبلان شیر شکسته
در بحر عشق تا برسم اسه هوای عشق

اسه تیغ کند خاطر قاتل شکسته
گو پای عمر در پی محمل شکسته
از عمر من سفینه بساحل شکسته

باخ غنچه نازده دست باغبان
سهمان رسد چه دعا تو ای خلیل

تاز نگاه چشم عناد شکسته
صد بار دیده ام دل سائل شکسته

۵۹

امروز بھر خاطر اغیار سنگ دل
افسوس قلب ناظم بیدل شکسته

۹

شکر صد شکر مهربان شده
من چه گویم که تو چنان شده
با چنین ظلم و جور و بیدادی
گر چه داری درون دل مسکن
هم کا بم نمی کنی گاهی
ندهی جایم می بایس لکن
بر خدا بود استکمال دل
بخدا اے نھال قامت یار

داروے درد عاشقان شده
بھرتن نامثال جان شده
راحت جان عاشقان شده
لیک از چشم من نھان شده
بار قیبیان چه ہم عنان شده
موجب عیش جاودان شده
پس چرا گرد این و آن شده
روش طوبی جان شده

۶۰

نستانی که دل ناظم
خلق گوید که دستان شده

۹

رویت یا تختانی

بر کافر زلفش چو نه قربان شده باشی
اے صاف ترا کنده قلب من شیدا
بهر گز پئے دار و نروم پیش مسیحا
در یافت سراغ تو نه دشمن بحر میش

اے دل دم مردن نه مسلمان شده باشی
از عارضش امروز چه حیران شده باشی
از درد من اے یار چو دبان شده باشی
شاید که نھان در پس دربان شده باشی

افسانه خود پیش تو ای زلف نکویم
تا پائے تو ای سرو شبنم بگلشن
نسبت کنم ای ماه تر بارخ جانان
ای طایر جان میکشم از مال برونت

مانند دلم تان پریشان شده
همپایه چو با قامت جانان شده
در تاب اگر چو رخ جانان شده
اندر قفس جسم چو پنهان شده با

خوانی اگر آن مصحف خسار بخرج
ای ناظم من حافظ قرآن باشی

قطعات و رباعیات و غیره

قطعه

بختارست نظر من بکس
ز آنکه ناظم بقدرت قادر
خوشتن را بگوئی اردانا
می شود قطره گوهر بیکتا

رباعی

از من بر شاه این حکایت بادا
مخدم توئی خادم ناچیز منم پدا
ناظم بدرت چو یک گدایت بادا
سردار توئی سرم بیاییت بادا

قطعه تاریخ رحلت نواب معتمد الدوله مراد

رفت سوئے بهشت آن نواب
گفت بے جد و جهد ناظم سال
بود مثلش نه در جهان اصلا
معتمد دوله رفت از دنیا

قطعه

الاولی الصبا فی اللہو طرا
وجاء التییب فی کل غیب
وفی کسب الذنوب فی الشبا
فلیف الحال بعد وما الجوا

ما تخرج رجلي نواب سلطان الحكام واکثر وزیر علیخان

ن جهان رفت چون وزیر علی	حکما را که بود از و عزت
آه و از سر افسوس	فکر چون کردم از سن رجت
غیب گفت گانا ظلم	بعدم رفیت موجد حکمت

رباعی

نایب و دولت دنیا دارد	دانا طلب رفعت عقیقی دارد
چه خوش آن عبد که هر صبح و	پیوسته بدل الفت مولا دارد

رباعی

شما همیکه درین زمانه تختی دارد	آسایشش نفس خویش لختی دارد
در گور بجز کفن ز دنیا بند	از اطللس سرخ هر که رختی دارد

رباعی

چشم نگران بسو رویت باشد	گوשמ بصدائے گفتگویت باشد
هر چند رخ خویش بپوشی از من	تا رنگم لیکت بسویت باشد

رباعی

بیکم تو مه ضیا نیابد هرگز	خورشید بر آسمان نتابد هرگز
در گلشن دهر به رضایت یاز	گل گل نشود سبزه نخواهد هرگز

قطعه

ذُنُوبِي مِثْلَ مَحَرٍّ فِي تَسَاعٍ	وَالْإِيْتِيْدِ وَالْإِسْفِيْ غَرَقٍ
أَنَا دُنِيَ اللَّهُ غَفَّارَ الْخَطَايَا	سِوَاكَ لَيْسَ لِي بَدَأُ رَفِيقٍ

در تاریخ اجماع دیوان جناب شایق مفتی بلده

مفتی شمس چو سفت این مورحت گفتم
باتف غیب نش خواند بگو ششم ناظم

هست این تحفه پے سرور عام
قدرش افزو دیدان عجز و نیازش

قطعه

۳۲۷

یسر المزمع مال فی ید ید
وجدت المال یفنی کل وقت

وان المال دام له نزوا
فسحقا للذین الیهم

قطعه تاریخ اجماع دیوان حضرت تری مدظله

جمع شد دیوان استاد جو با صید
گفتش تاریخ ناظم فرق دشمن کرده دو

گفت هر عاقل که شد بجز سخن
شد سند سپر مایه پری بمر دان جلیل

رباعی

از خوف غضب چو ابر نالان بشیم
لطف چه عجیب است درین خوف ورجا

وز چشم کرم چو برق خندان باشیم
شادان گاه و گاه گریان باشیم

رباعی

گاه به بخیال یار از خود رفتیم
تا مرگ وصال من بگوید ناظم

گاه به بجمال یار از خود رفتیم
من بجز وصال یار از خود رفتیم

قطعه تاریخ اجماع دیوان حضرت ناصر مدظله العالی

شد چو دیوان قبله من جمع
گل بر آورده گفت ناظم سال

گشت خوانان او سهر ایل سخن
انتخاب کلام قبله من

قطعه تاریخ فتوی حضرت تری مدظله

کردنا ظم قدر او میر	شد چون شنومی اوستاد
شنوئے بترکی جاد و بیان	هر رینست نوشتم سال ختم

محمد تاریخ طبع دیوان حضرت عابد مدظلہ خال مصنف

نظم والد را نموده شتند در جهان	غیر از القدر من نوابنا حامد علی
بے بھام مطلوب شاعر تحفه حامد میان	گفت نوشتم مصرع تاریخ طبع

مینا جاست بدرگاہ قاضی الحاجات

ترحمہ علی عند تشتت بالہ	لطاف و فضل و منہ
ولا کاشفت عند اذاسا و حاکم	صریح الیہ اھنورہ

رباعی

قاب قوسین نیز ادنی گشته	زیر قدمت مقام اعلی گشته
آنکس کہ ترا بیا فرید شیدا گشته	ناظم چه کند وصف تو آختم سل

قطعه

میل الی الملائہی و المناہی	انا شنیخ و کالتیات قلبی
الکوب الیک فامر حمہ بالی	فایکی بالتضرع کل کلیل

رباعی

جام جمشید و طاق کسری داری	گیرم کہ ہمہ دولت دنیا داری
در دل نہ اگر خیال عجبی داری	بیکار بود دولت و حشمت ناظم

رباعی

از کبر و غرور خویش بینی تلک	برسند فخری نشینی تاک
-----------------------------	----------------------

در فتن است آخرتها | گله از وصال یار جدا

رباعی

اسے ختم رُسل نام چه زیبا داری | وصف همه انبیا تو تنها داری
تو رحمت عالمی کنه کاران را | بنحوف ز اندیشه عقی

رباعی

ناظم جو ہوائے وصل در سزای | باید که غم فراق هر جا
آید پس ہر خزان بچار دیگر | از چشم خرد نگر نظر

مطلع

رُخ من در فراق تو گل صبر گماند | حیات و زندگانی بے وصال
قصیدہ در مدح عالیجناب محاراجہ گشن پر شا و بھادر | یمن السلطنت وزیر اعظم حیدر آباد کن و ام اقبال

چنان بخش مرا ساقیائے انگور | ز نشہ اش کہ بمانم بروز شنب
مے کہ ز اہد صد سالہ گرخورد جاں | نہ در بہشت کند خواہش فراق
نہ آن شراب کہ گریختن کشد عابد | و ہدیہ عبادت چو بلعم با عور
بدہ میم کہ تو صیفت شاد و ناظم | یکے قصیدہ نویسم نشاط و سرور

مطلع ثانی

نوید با و باہل کمال و اہل شعور | کہ شد ملک دکن شاد و نکتہ رس
نظام گرچہ ازین پیش پیشکارش | یمن سلطنت اکنون خطاب مشہور
چو گشت شہرہ آفاق قدر دانی او | نویسمش بہ ثنا مطلع و کربسور

مطلع ثلث

م بود در هر گشت تا مشهور
 تو ای شیر جهان افروز
 نثار چنان زرد گشته از عدالت
 دست تعدی بمر ومان چه
 نرسد پنج باز بر کنج شک
 رستم دستان ز جان بر خیزد
 ت تو بجز جاک تیغ افروز
 بشعر خویش نویسم نه گاه مصرع
 ازان بوصف بلند تو میکنم ارقام
 و بامداد اگر آید که بخدمت شاه
 بقیض حاتم طائی به پیش تست چنان
 چو پارس است وجود تو از پئے آشن
 سز که قلب حسودان تو اگر سوزد
 رسید وقت دعا میسر و دعا گویم
 که سال عمر تو باشد فزون ز نجم فلک
 مدام تیر اقبال تو در خشان باد

نه پاک پیل بقتدر راه بر سر مهور
 شده است تیری کی ظلم از جهان نور
 زور و بجز که چون روئے عاشق
 ستم کند چون کس این زبان بوحش
 ز سنگ نشکند امر و ز کاسه بلور
 چنان شده است بعالم شجاعت
 سپر نهد ز سر عجز دشمن مغرور
 مگر بکرم ضرورت که بشوم مجبور
 درین قصیده خود شعر سعدی
 سوم هر آینه باشد بمنصب مامور
 که سائل بنماید بصاحب مقدور
 چو کیمیا است کف تو بر آئین مشهور
 درون مجر هر دو سنت بجا بخور
 بعجز بجز تو ای شاد آصفی دستور
 کدام نجم که آید به تیره شب ظهور
 بام چرخ بود مهر و ماه تا پرنور

همیشه ورد ز بانم بود بهین تا ظلم
 که شاه و شاد و باند مظفر و منصور

سه روز غزل حضرت ناصر مظهر العالی والد مصنف

که نشو و یار ب که گیرم جام را	دور سازم کردش
کم کنم افکار صبح و شام را	صبح بنیم روئے دل را

شام و انم زلف غنیمت را

چشم پر تار بکت و روشن تا گنج	هر چه در دل آید آن گو
دروما اینست هر صبح و مسا	زلف تو و اللیل و در

متصل بنیم صبح و شام را

روئے تابان تو محتاب من است	بوسه لعلت دم آب
بیچ کیس وئے تو قلاب من است	طاق ابر وئے تو محراب من است

اندر ان خوانم نماز شام را

مهر ز شرم آید نه پیش و دوست	زردی خورشید هم از مهر است
می نثار و خواهش از من و دوست	این سزای همسری چشم دوست

سنگ بر سر آمده بادام را

میگیرم دور از بزم امیر	خوش نمی گرد و دل من جز فقیر
تخت را ناظم چون دارم حصیر	بوریار انا صرا داند حقیر

از ریای آنکس که جوید نام را

مکتب

قطعات تاریخ

لیجناب نواب خواجہ حسین خاں بھا

نظم نیک نام نظم	ظاہر ہومی نشان احترام نظم
اثر طبع کی فصلی تاریخ	پاکیزہ و صاف ہے کلام نظم

عالیجناب منشی لطیف احمد صنا خٹک حضرت امیر بینالی مرحوم

نظم چو طبع شد اختر	حاصل آمد مران شاطر دلی
اعداد قلم شد و بنو شد	نظم رنگین - پے سن فصلی

بیدل - عالیجناب مولانا مولوی حکیم محمد حبیب الرحمن صنا

پروفیسر مدرستہ دارالعلوم

حکمت ناظم نے جب پورا کیا	فارسی دیوان رشک انوری
بیدل خوش فکر نے فوراً کہا	بے بہا دیوان ناظم پارسی

ترکی - عالیجناب امیر الشعر مولانا ترکعلیشاہ صاحب ترقی

قلندر شاعر پرایہ تخت بیلاطاؤ کن خلد اللہ ملک و سلطنت استاد فارسی مصنف

چون زلف نگار غنبر نیست	اثر جوئے سخن مشام نظم
------------------------	-----------------------

شیر و یار معنی
سود پیر می کلیم و صاحب
که آن کیست که نیست اندرین برم
چون طبع شد شش کلام گردید
چون غوطه زدم بقلنرم فکر

منشور سخن بست
شعب از سخن بست
بخود ز شراب جام
خاقان سخن غلام
از بحر دُر کلام

ساشش ترکی سر و شش برگفت
مقبول جهان کلام ناظم
۱۳۱۹

جلیل - عالیجناب جلیل حسن صنا جلیل لکنهوی شاعر

سلطان دکن خلد الله ملکه و سلطنته

جلیل این دفتر اشعار رنگین
چو کردم فکر تار بخش به منقوط

گلستان است یا دیوان ناظم
ندا آمد - خوشیاد یوان ناظم
۱۳۱۹

شعبیه - عالیجناب غلام محی الدین صاحب خلف حضرت شهوار مرعوم

چون در دیوان ناظم طبع شد
گفتم از فرق بلاغت سال طبع

کز فصاحت گشت مقبول جهان
این کلام ناظم معجز بیان
۱۳۲۸

طاهر - عالیجناب مولوی عبداللطاهر صاحب حیدر آبادی -

